



**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت چهارصد و چهل و پنجم





خانم پروین از استان مرکزی



با سلام و تشکر فراوان از استاد عزیزم جناب آقای شهبازی و همین‌طور سلام خدمت همه دوستان و همسفران معنوی و تشکر از پیغام‌های بسیار عالی و بیدار کننده دوستان.

برداشتی از برنامه ۸۷۵ و غزل ۲۳۷۰

این چه باد صرصر است از آسمان پویان شده
صدهزاران کشتی از وی مست و سرگردان شده

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۰

در غزل ۲۳۷۰، مولانا انرژی زنده کننده زندگی را به بادی تشبیه می‌کند که از طرف زندگی، از اعماق وجود انسان‌ها برمی‌خیزد و تمام جهان وجود را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

آنان که موافق این باد عمل می کنند، تسلیم می شوند و فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز می کنند، در نتیجه این باد مانند باد بهاری آنها را شکوفا و آبادان می کند و سرمست و شاد و خوشبخت می شوند؛ اما کسانی که مخالف این باد عمل می کنند، فضا را می بندند و اتفاق این لحظه را که بازی خداوند است، جدی می گیرند و در برابر آن ستیزه و مقاومت می کنند، در نتیجه، این باد برای آنها سمی و کشنده و بیماری زا می شود.

می کند یک باد را زهر سموم
مر صبا را می کند خرم قدم

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۴

مخلص کشتی ز باد و غرقه کشتی ز باد
هم بدو زنده شده ست و هم بدو بی جان شده
باد اندر امر یزدان چون نفس در امر تو
ز امر تو دشنام گشته وز تو مدحت خوان شده

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۰

انسان‌ها مانند کشتی در اقیانوس یکتایی شناور هستند و رهایی و نجات آنها از من‌ذهنی و یا گرفتاری و غرق شدن آنها در ذهن، هر دو توسط باد کن‌فکان صورت می‌گیرد؛ باد کن‌فکان در اختیار خداست، اما این ما هستیم که با مقاومت و قضاوت و یا تسلیم و فضاگشایی، تعیین می‌کنیم که این باد با چه کیفیتی بر ما بوزد.

به درجه‌ای که فضا را باز می‌کنیم و تسلیم می‌شویم و در جهت تکامل هشیاری و طرح خدا که متلاشی کردن من‌ذهنی‌ست قدم برمی‌داریم، این باد برای ما کمک‌کننده می‌شود و از خطرات، مصون می‌مانیم و به درجه‌ای که اتفاق این لحظه را پایه و اصل می‌گیریم و با آن می‌ستیزیم و با عقل جزئی و محدود خود قضاوت می‌کنیم، این باد ما را به زمین می‌کوبد و هلاک می‌کند.

قسمت حَقست قومی در میانِ آفتاب
پای کوبانند و قومی در میان زمهریر

قسمت حَقست قومی در میان آب شور
تلخ و غمگینند و قومی در میان شهد و شیر

-مولوی، دیوان شمس، - غزل ۱۰۶۹

خاک بر باد است بازی می کند
کژنمایی پرده سازی می کند

اینکه بر کارست بیکار است و پوست
و آنکه پنهان است مغز و اصل اوست

خاک همچون آلتی در دست باد
باد را دان عالی و عالی نژاد

چشم خاکی را به خاک افتد نظر
باد بین چشمی بود نوعی دگر

– مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۸۱ الی ۱۲۸۴

جهان صورت مانند گرد و خاک است و عالم معنا مانند باد. به نظر می‌آید که حرکات گرد و خاک مستقل است، در حالی که تمام حرکات گرد و خاک توسط باد صورت می‌گیرد، همه تغییرات چهار بعد ما و همه تحریکات و تصرفات جهان، توسط نیروی زندگی صورت می‌گیرد و این جهان پوسته‌ای بیش نیست، اما چشم مادی انسان، تنها صورت‌ها و تغییرات آنها را می‌بیند و برای دیدن باد غیبی باید چشم حضور داشت.

ما همه شیران ولی شیرِ عَلمِ
حمله‌شان از باد باشد دم‌به‌دم

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۰۳

پس یقین در عقل هر داننده هست
اینکه با جنبنده جنباننده هست

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۳

هر کس که دانایی زندگی را داشته باشد متوجه می شود که هر جنبنده ای به وسیله جنباننده ای می جنبد و یک نیروی غیبی همه چیز را به جنبش درآورده است.

با تشکر
پروین از استان مرکزی



خانم سرور از شیراز



به نام خدا
 با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.
 برنامه ۸۷۹، غزل ۲۸۲۰

چو به شهر تو رسیدم، تو ز من گوشه گزیدی
 چو ز شهر تو برفتم، به وداعیم ندیدی

خداوندا، از دیار باقی و ابدی، به سرایی رخت بر بسته و مهبای سفری شدم، که آنجا نیز جای جایش، منزل یکتایی و وحدانیت تو بود و افسوس که با چشم مملو از همانیدگی‌ها تو را نمی‌دیدم؛ اما با وزش هر نسیم و طلوع خورشید، شمه‌ایی از آن عهد و بو، در خاطر می‌پیچید و به یاد می‌آوردم که من از جنس تو بوده و زمانی با تو یکی بوده‌ام و در این سفر مرا همراهی و تنها نگذاشته‌ای.

تو اگر لطف گزینی و اگر بر سر کینی
 همه آسایش جانی، همه آرایش عیدی

در این سفر، لحظه لحظه، جان مرا با قضا و کن فکان، آنگاه که در قضاوت و مقاومت بوده، در مسیر باد صرصر و آنگاه که در تسلیم و رضا و شکر، در معرض نسیم لطف خود قرار دادی و لحظه لحظه مرا آماده جشن و سروری که برای حضور در سفره آن، باید از همانیدگی‌ها خانه می‌تکاندم و خانه‌به‌خانه از آنها جدا می‌شدم.

سبب غیرت توست آنکه نهانی و اگر نی
همه خورشید عیانی که ز هر ذره پدید

خداوندا! از در و دیوار، در تجلی بوده و هستی.

یار بی‌پرده از در و دیوار
در تجلی است یا اولوالابصار

شمع جویی و آفتاب بلند
روز بس روشن و تو در شب تار

—هاتف اصفهانی

و باید صاحب دیدهٔ جان بود که نه هر چشمی سزای دیدار.

گوش آلوده ننوشد آن بانگ
هر سزایی به سزا می آید

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۳۷

تو اگر گوشه بگیری، تو جگر گوشه و میری
و اگر پرده‌داری تو، همه را پرده دریدی

خداوندا! جان جانانی و هسته و مرکز وجود آدمی و هرآنچه آفریدی؛ هر چند شب فراق به درازا کشیده و رخ
نهان کرده‌ای، اما با تسلیم، صبر، شکر، رضا و خالی بودن مرکز، پرده‌های جهل و نادانی و می‌دانم‌های ذهن را
یکی پس از دیگری می‌درانی و رخ می‌نمایی.

– آیه لا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ وَهُوَ يُدْرِكُ الْأَبْصَارَ وَهُوَ اللَّطِيفُ الْخَبِيرُ
چشم‌ها او را نمی‌بینند؛ ولی او همه چشم‌ها را می‌بیند؛ و او بخشنده [نعمت‌ها] و باخبر از دقایق امور و آگاه [از همه چیز] است.
– قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۱۰۳

– يَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ
روزی که رازها فاش می‌شود.
– قرآن کریم، سوره طارق (۸۶)، آیه ۹

یعنی روزی که پرده‌ها درافتد و حقایق آشکار شود.

دل کُفر از تو مُشوش، سر ایمان به می ات خوش
همه را هوش ربودی، همه را گوش کشیدی

خداوندا! با داشتن عینک همانیدگی‌ها بر چشم، گوش مرا در هر ریب‌المنون، برای بیداری از افسانه ذهن،
می‌پیچانی و به شرط تسلیم و رضا، از خرد و عقل خود در گوشم فرو می‌خوانی و استعداد و قابلیت یکی شدن با
تو و انجام رسالت بزرگم را یادآور می‌شوی و به راه بازمی‌گردانی و این‌گونه است که بازگشت همه امورم،
بزرگی و ذلتم، همه در دستان توانگر توست.

قُلِ اللَّهُمَّ مَالِكَ الْمُلْكِ تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ وَتَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَاءُ وَتُعْزِزُ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ بِيَدِكَ الْخَيْرُ إِنَّكَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ

بگو خداوندا، ای زمام‌دار هستی! به هر کس خواهی حکومت می‌بخشی و از هر کس خواهی، حکومت باز می‌ستانی و هر کس را خواهی، ارجمند گردانی و هر کس را خواهی، خوار می‌سازی، [سررشته] همه خوبی‌ها تنها به دست توست؛ به راستی که بر هر چیز توانایی.

قرآن کریم، سوره آل عمران، آیه ۲۶

و مرا هیچ مفر و پناهی جز تو نیست.

ای توبه‌ام شکسته از تو کجا گریزم
ای در دلم نشسته از تو کجا گریزم

ای نور هر دو دیده بی تو چگونه بینم
وی گردنم بسته از تو کجا گریزم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۶۹۸

همه گل‌ها گرو دی، همه سرها گرو می
تو همین را و هم آن را ز گفِ مرگ خریدی

به گل‌های خشکیده در باد سرد دی، می‌نگرم و ندای رستاخیز درون به گوش می‌رسد؛ اوست که زنده می‌کند و اوست که می‌میراند و هموست که از شب سرد و تاریک ذهن، به شرط فضاگشایی، صبح حضور را بیرون می‌کشد و این‌گونه تمام ترس‌های کاذب و دروغین ذهن می‌روند و یاری تو هر دم نزدیک و نزدیک‌تر.

چو وفا نبود در گُل، چو رهی نیست سوی گُل
همه بر توست، توکل که عمادی و عمیدی

همانیدگی‌ها و لذت‌های این جهانی با چشم ذهن، زیبا و دلرباست اما فانی و آفل؛ پس، به سوی تو ای خداوند،
احرام می‌بندیم، تنها تو را می‌پرستیم و تنها از تو یاری می‌جوییم که عماد و ستون جان و جهانی.

–ایاک نعبدُ و ایاک نستعین
تنها تو را می‌پرستیم و تنها از تو یاری می‌جوییم.

–قرآن کریم، سوره حمد (۱)، آیه ۵

ز پلیدی و ز خونی، تو گنی صورت شخصی
که گریزد به دو فرسنگ، وی از بوی پلیدی

در حالیکه از سر و پای ذهن، تعفن و بوی رنج در دنیا پیچیده؛ چراغ‌های هدایتت برافروخته گشته و از مردار
ذهن، زنده زندگی را به همان زیبایی نقش‌آفرینی انسان از آبی متعفن و بدبو، بیرون می‌کشی.

گنی‌اش طعمه‌خاکی که شود سبزه‌پاکی
برهد او ز نجاست چو درو روح دمیدی

وجود انسان، مادام که خود را صورت و جسم پنداشته و با آب و گل همانیدگی‌ها خود را فرم داده؛ وجودی پلید و
نحس است و گوهر وجود آدمی، جائی که شیطان از آن به وحشت افتاد و با خود گفت، هر بلایی که مرا آید از
این ناحیت است؛ همان دمیدن روح خداوندی در چهار بعد وجود انسان است و حال فقط و فقط با فضاگشایی و
تسلیم، این نفخه و دمیدن از سر گرفته می‌شود و از پلیدی و نجاست ذهن می‌رهد.

هله ای دل به سما رو، به چراگاه خدا رو
به چراگاه ستوران چو یکی چند چریدی

حال ای انسان! بیدار شو و از این نجاست و پلیدی، خود را رها کن، آب و گل همانیدگی‌ها را درهم شکن و یقین کن که هیچ‌یک از این صورت‌ها تو نیستی؛ به اصل خویش، به آسمان یکتایی و تسلیم، وارد شو و خورنده قوت و طعامی باش که از نزد پروردگارت تو را می‌رسد و هر دم، با باد قضا و کن‌فکان در کارست.

تو همه طَمَع بر آن نه، که در او نیست اومیدت
که ز نومیدی اول تو بدین سوی رسیدی

آنگاه که انسان، خدا را از یاد برده و کام دل از همانیدگی‌ها برمی‌گیرد و در حال ریزه‌خواری از آنهاست، آنگاه رسالت همانیدگی‌ها، با احساس بی‌مزگی، یأس، ترس، نومیدی، دلمردگی و زندگی نگرفتن از آنها به اتمام می‌رسد و تمام و کمال اجرا می‌شود و او را رهنمونِ دیار و فضای یکتایی می‌کند.

تو خمش کن که خداوند سخن‌بخش بگوید
که همو ساخت در قفل و همو کرد کلیدی

ذهن پرهیاهو را با زندگی نجستن از چیزها و خالی کردن مرکز و پیوسته در تسلیم و صبر و شکر و رضا بودن، خاموش کن و تمام امور را به خداوند بسپار که او می‌داند و می‌گشاید راه‌های بسته را آن گونه که فقط خود می‌داند ان شاءالله.

واگر بر تو ببندد همه رهها و گذرها
ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۶۵

والسلام

—بااحترام، سرور از شیراز



آقای نظام غلامی از کرج



بنام حضرت دوست

با سلام و عرض ادب، محضر استاد فرزانه جناب آقای شهبازی عزیز و تک تک اعضای خانواده بزرگ گنج حضور.

شرحی بر ابیات منتخب از غزل شماره ۱۰۵۳ حضرت مولانا.

نزدیک توأم مرا مبین دور
پهلوی منی مباش مهجور

خداوند خطاب به هشیاری و امتداد خویش که ما باشیم می فرماید، ای انسان، هیچ گاه از من دور نبوده و همواره با من بوده‌ای. در حدیثی هم می فرماید که من از رگ گردن به شما نزدیک تر هستم و لذا زندگی در این بیت تأکید می کند که ای بنده من، خود را جدا افتاده و مهجور از من فرض مکن.

آنکس که بعید شد ز معمار
کی گردد؟ کارهایش معمور

در این بیت خداوند به عنوان معمار با ما صحبت می کند و می فرماید هر کسی که می خواهد به عشق زنده شود و به کارهایش سر و سامان دهد و به مقصود اصلی از خلقت انسان، که همان بازگشت به معشوق است برسد، نباید با گذاشتن اقلام فانی دنیوی در مرکز خود و همانیده شدن با آنها، از خدا که یکتا معمار آفرینش است غافل شود.

چشمی که ز چشم من طرب یافت
شد روشن و غیب‌بین و مخمور

مولانا از قول خداوند می گوید، چشمی که از روی تعلقات دنیوی برداشته شد و فقط از چشمه جوشان زندگی طلب خیر و برکت و شادی نمود، این چشم با عینک خدائیت می بیند و در حقیقت دید مادی او به نظر تبدیل می شود و همواره از ورای هم‌هویت شدگی‌ها خود و جهان را می بیند و این چشم مخمور و می زده از شراب ایزدی است، نه مست از داشتن تعلقات دنیا و ماسوا.

هر دل که نسیم من بر او زد
شد گلشن و گلستانِ پر نور

می فرماید تنها دل کسانی به گلزار عشق، زنده و سبز و نورانی خواهد شد که دم جان بخش الهی به او بخورد و لذا برای تبدیل شدن از هشیاری جسمی به هشیاری حضور، دم زنده کننده زندگی لازم است.

دَمِ او چنان دهدت رو ز نفخت پذیر
کار او کن فیکون است نه موقوفِ علل

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴

بی من اگرت دهند شهیدی
یک شهید بود هزار زنبور

این بیت به ما می گوید که خوشی های زودگذر دنیا، اگر چه ظاهری زیبا و فریبنده دارند و انسانهای مَن دار، چندی خود را با این همانیدگی ها سرگرم نموده و از هرچه بیشتر بهتر آنها، خوشحال می شوند ولی باید بدانند که جز خدا و عشق هیچ چیزی در کائنات ماندگار نخواهد بود و روزی تک تک این تعلقات را از دست خواهند داد و فقط درد آنها نصیبشان می شود؛ چون در این دنیا با هر چیزی هم هویت شوی به جای نوش و شهد، عاقبت نیش و درد آن نصیبت می شود و لذا تنها با زنده شدن به عشق است که شادی بی سبب، خرد الهی و هزاران برکت دیگر به چهار بعد وجودی ما می ریزد.

بی من اگرت امیر سازند
باشی بتر از هزار مأمور

مولانا از زبان خداوند می‌فرماید، اگر در دنیای مادی، پادشاه هم باشی ولی به عشق زنده نگردی هیچ ارزشی ندارد و در اصل برده و مأمور من‌ذهنی خود، خواهی بود و مانند آن مأموری که تنها مجری فرمان می‌باشد و از خود هیچ اختیاری ندارد، تو هم در ذهن و با داشتن هشیاری جسمی در واقع مثل آن مأمور، اختیاری نداری اگر چه فرمان‌روا باشی و درنهایت حکمت زندگی تمام ابزار خوشی‌های زودگذر را از تو می‌گیرد و هرگز به مراد حقیقی خود که واصل شدن به زندگیت، نائل نمی‌شوی.

حضرت حافظ در غزل ۴۳۵ می‌فرماید:

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید
ناخوانده نقش مقصود از گارگاه هستی

می‌های جهان اگر بنوشی
بی من نشود مزاج محرور

ما به عنوان هشیاری و امتداد خدا به این جهان آمدیم تا در نهایت به عشق زنده شویم و بار دیگر به اصل خود بازگردیم ولی به اشتباه، تمام می‌های قلبی این جهان فانی را چشیدیم، اَلَا مِی نَابِ حَقِیْقَت.

می‌فرماید این دل‌بستگی‌های دنیوی و خوردن شراب شهوت و قدرت و ثروت و هزاران تعلق دیگر هیچ فایده‌ای ندارد. با چسبیدن به دنیای زودگذر کار ما سامان نمی‌گیرد و خداوند تنها زمانی در قلب ما ساکن می‌شود که ما تمام همانیدگی‌ها را از دلمان خارج نماییم.

حق قدم بر وی نهد از لامکان
وانگه او ساکن شود از کُن فکان

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

در برق چه نامه بر توان خواند
آخر چه سپاه آید از مور

آیا در هنگامه طوفان و زیر نور برق ابرها، می شود نامه خواند؟

مولانا از زبان زندگی می گوید این من ذهنی ناقص که تصویری توهمی بیش نیست و با دانش جسمی و عقل معاشی که او دارد نه تنها به ما کمکی نمی کند تا به زندگی و خدائیت خود زنده شویم، بلکه در راه رسیدن ما به خدا هم، تمام سنگها را او جلوی پای ما می گذارد و باز اشاره می کند به ناکارآمدی هشیاری جسمی برای رسیدن به وحدت با معشوق و من ذهنی را به مورچه ضعیفی تشبیه می کند و گوشزد می کند که از لشکرکشی سپاه مور، فتح و پیروزی حاصل نخواهد شد و درنهایت می خواهد بگوید تنها تسلیم شدن ما در قبال حکم کُن فکان، حضرت حق از ما دستگیری می کند تا که قبل از مردن جسمی و در زمان حیات خود به معشوق زنده شویم.

با درود فراوان:
نظام غلامی از کرج



آقای حسام از مازندران



غزل ۲۸۱۴ دیوان شمس مولانا

خُنک آن دم که به رحمت سر عشاق بخاری
خُنک آن دم که برآید ز خزان باد بهاری

آن دم همین لحظه است و عشاق، همه ما انسان‌ها هستیم که عشق را در اغیار یعنی پول، مقام، شهرت و تأیید و توجه انسان‌های دیگر جستجو کرده‌ایم و چون از اساس راه را اشتباه رفته‌ایم به خزان زندگی رسیده‌ایم.

اما خزان فصلی از سال و مرحله‌ای از نظم جنگل زندگی است و بهار، قطعاً از پی خزان خواهد آمد؛ مولانا چقدر امیدبخش می‌گوید خنک آن دم که برآید ز خزان باد بهاری... یعنی به این خزان نیاز بوده است جای ملامت و شکایت نیست، خزان برای شناسایی بهار لازم بوده است.

ما از شناسایی اینکه من‌ذهنی و خزان نیستیم متوجه اصل خدایی خود و بهار می‌شویم.

در اوایل دفتر پنجم مثنوی هم مولانا در داستان مهمان شدن آن عرب پرخور، بر حضرت رسول گفت که ما هر چه در من ذهنی بیشتر بخوریم یعنی همانیدگی‌های بیشتری به مرکز بیاوریم ممکن است بیشتر در ذهن زندانی شویم و این لحظه که بستر خداست را با دردهای متعفن به گند می‌کشیم و در نهایت پافشاری ما در دل‌بستگی و همانیدگی با بت‌هایمان ما را رسوا خواهد کرد.

یعنی زندگی اتفاقات را جوری می‌چیند که عاقبت به خانه خدا برگردیم اما ما می‌توانیم با درد و هزینه کمتری برگردیم و ننگ رسوایی را هم به جان نخریم.

کار از جایی خراب می‌شود که ما در نظام دقیق زندگی دخالت می‌کنیم یعنی خزان را طولانی می‌کنیم؛ مثلاً بدنی که در طول روز خسته شده است، به صورت طبیعی در شب نیاز به خواب و استراحت دارد اما ما بر اثر فکرها و نگرانی‌های پی‌درپی خواب را از آن می‌گیریم.

خُنْک آن دَم که بگویی که بیا عاشقِ مسکین
که تو آشفته مایی سرِ آغیار نداری

همین لحظه زندگی از ما دلجویی می کند؛ می گوید ای عاشقِ بیچاره که کوله بارت خالیست یعنی ممکن است همه چیز داشته باشی اما زنده به زندگی نیستی و احساس می کنی که شادی و قرار نداری، تو دلت پیش من، گیر است.

غزل ۳۲۳ دیوان شمس مولانا:

جمله بی قراریت از طلب قرار توست
طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت

تو قرار و ثبات را از این چیزها طلب کرده ای که آشفته و بی قرار شده ای.

دفتر پنجم مثنوی مولانا، بیت ۷۷۳

از خدا غیر خدا را خواستن
ظن افزونی ست و کلی کاستن

تو از زندگی غیر از خدا را خواسته‌ای که به این روز افتاده‌ای و مسکین شده‌ای.

باد بهاری از جانب زندگی خواهد وزید؛ طالب باد بهاری خداوند شویم و فقط او را طلب کنیم که بی‌نیازمان کند و فقط خود او ما را کافی ست.

خُنک آن دَم که بگوید به تو دل کشت ندارم
تو بگویی که بروید پی تو هر چه بکاری

خوشا آنوقتی که من به خدا بگویم خدایا، می دانم چه می گویی اما وضعیت‌ها خراب است؟ روابطم ویران است،
وضع مالی‌ام خراب است و جسمم بیمار شده است یعنی هیچ ندارم!

با این همه تخریب چه کنم؟

مولانا در غزل ۲۲۱۹ می گوید:

گفتم ای عشق من از چیز دگر می ترسم
گفت آن چیز دگر نیست دگر، هیچ مگو

یعنی ما همه چیز را بهانه می کنیم که کار معنوی را به تعویق بیاندازیم. می دانیم راهی که می رویم اشتباه است و
به وسیله بزرگان آگاه شده‌ایم که راه درست چیست اما در عمل نمی‌خواهیم کاری انجام دهیم.

مولانا می گوید، خوشا آن دمی که تو بگویی که بس نیست این همه با منِ ذهنی کاشتی و هیچ حاصلت نشده است؟

عمر رفت و کیسه خالی پر تعب؟

و باز هم تو بگویی که از همین لحظه شروع کن، با من بکار که هر چه بکاری چندین برابر و یک خوشه صد خوشه محصول دهد. می گویم خدایا هیچ ندارم یا اگر دارم، همه بابت اشتباهاتم تباه شده است اما جانم تشنه و امیدوار به این شده است که می گویی تو نکاشته‌ای که توقع محصول داری یا کاشته‌ای اما دانهٔ پوک کاشته‌ای.


ای عاشق مسکینِ من، اشکالی ندارد، خوش است این لحظه، ملامتی بر تو نیست، این لحظه از نو بکار...

-ارادتمند شما، حسام از مازندران



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

www.parvizshahbazi.com